

رویاهایم را می‌فروشم

گابریل گارسیا مارکز

برگردان: احمد گلشیری

یک روز صبح، ساعت نه، که روی تراس هتل ریویرای هاوانا، زیر آفتاب درخشان داشتیم صبحانه می‌خوردیم، موجی عظیم چندین اتومبیل را، که آن پایین در امتداد دیوار ساحلی، در حرکت بودند یا توی پیاده رو توقف کرده بودند، بلند کرد و یکی از آن‌ها را با خود تا کنار هتل آورد. موج حالت انفجار دینامیت را داشت و همه آدم‌های آن بیست طبقه ساختمان را وحشتزده کرد و در شیشه‌ای بزرگ ورودی را به صورت گرد درآورد. انبوه جهانگردان سرسرای هتل با مبل‌ها به هوا پرتاب شدند و عده‌ای از طوفان تگرگ شیشه زخم برداشتند. موج به یقین بسیار بزرگ بود، چون از روی خیابان دوطرفه میان دیوار ساحلی و هتل گذشت و، با آن قدرت، شیشه را از هم پاشید.

داوطلبان بشاش کوبایی، به کمک افراد اداره آتش‌نشانی، آت و آشغال‌ها را در کمتر از شش ساعت جمع کردند و دروازه رو به دریا را گشودند و دروازه دیگری کار گذاشتند و همه چیز را به صورت اول درآوردند. صبح کسی نگران اتومبیلی که با دیوار جفت شده بود نبود، چون مردم خیال می‌کردند یکی از اتومبیل‌هایی است که توی پیاده رو توقف کرده بودند. اما وقتی که جرثقیل آن را از جایش بلند کرد، جسد زنی دیده شد که کمر بند ایمنی او را پشت فرمان نگه داشته بود. ضربه آن قدر شدید بود که زن حتی یک استخوان سالم برایش نمانده بود. چهره‌اش داغان شده بود، چکمه‌هایش دریده بود و لباسش تکه پاره شده بود. یک حلقه طلا به شکل مار با چشمانی از زمرد در انگشت دستش دیده می‌شد. پلیس به اثبات رساند که زن خدمتکار سفیر جدید پرتغال و زنش بوده. او دو هفته پیش همراه آن‌ها به هاوانا آمده بود و آن روز صبح، سوار بر اتومبیلی نو، راهی بازار بوده. وقتی این موضوع را توی روزنامه خواندم نام زن چیزی را به خاطر نمی‌آورد، اما حلقه مارمانند و چشمان زمردش کنجکاو مرا برانگیخت؛ چون دستگیرم نشد که حلقه در کدام یک از انگشتانش بوده.

این خبر برای من بسیار بااهمیت بود چون می‌ترسیدم همان زن فراموش‌نشده‌ای باشد که اسمش را هیچگاه در نیافتم و حلقه‌ای شبیه همین حلقه در انگشت اشاره دست راستش داشت که حتی در آن روزها از حالا غیرعادی‌تر بود. این زن را

سی و چهار سال پیش در وین، توی میخانه‌ای که محل رفت و آمد دانشجویان امریکای لاتینی بود، دیده بودم که سوسیسی و سیب‌زمینی آب‌پز و آبجو بشکه می‌خورد. من آن روز صبح از رم رسیده بودم و هنوز که هنوز است واکنش سریع خود را در برابر سینه باشکوه او که حالت سینه خوانندگان اپرا را داشت؛ دم‌های وارفته پوست روباهی که روی یقه کتش آویخته بود؛ و آن حلقه مصری مارماند را به یاد دارم. زبان اسپانیایی را که تعریفی نداشت با لحنی طنزین‌دار و بدون مکث صحبت می‌کرد و من خیال می‌کردم که او تنها زن اتریشی در پشت آن میز طولانی چوبی است. اما اشتباه می‌کردم، او توی کلمبیا متولد شده بود، و در دوران بچگی و در فاصله دو جنگ به اتریش آمده بود تا در رشته موسیقی و آواز درس بخواند. سی سالی داشت اما خوب نمانده بود چون چهره‌اش چنگی به دل نمی‌زد و پیش از موقع شکسته شده بود. اما انسان جذابی بود و حیرت همه را برمی‌انگیخت.

وین هنوز شهر سلطنتی کهنی بود که موقعیت جغرافیایی‌اش در میان دو دنیای آشتی‌ناپذیر، پس از جنگ جهانی دوم، آن‌را به صورت بهشت معاملات بازار سیاه و جاسوسی بین‌المللی درآورده بود. من جایی دنج‌تر برای هم‌میهن فرارم، که هنوز توی میخانه سر نبش دانشجویان غذا می‌خورد، سراغ نداشتم. او صرفاً به خاطر پای‌بندی به ریشه‌هایش آن‌جا می‌آمد چون آن‌قدر پول داشت که غذای همه دوستان پشت میزش را حساب کند. هیچ‌گاه اسم حقیقی‌اش را نمی‌گفت و ما همیشه او را با نامی آلمانی، که راحت نمی‌شد تلفظ کرد، می‌شناختیم؛ نامی که ما امریکای لاتینی‌ها در وین برایش ساخته بودیم؛ یعنی فروفریدا. من تازه به او معرفی شده بودم که با گستاخی بی‌شائبه‌ای از او پرسیدم، چطور پا به دنیایی گذاشته که این همه با تپه‌های بادخیز کیندیو متفاوت و دور است و او این جمله بهت‌انگیز را پاسخ داد:

« من رویاهامو می‌فروشم. »

در واقع همین تنها حرفه او بود. او فرزند سوم از یازده فرزند مغازه‌دار مرفه‌ی در کالداس سابق بود و همین‌که زبان باز کرد، این عادت زیبا را در خانواده‌اش تعمیم داد که همه، پیش از صبحانه، خواب‌های‌شان را تعریف کنند؛ یعنی وقتی که کیفیت الهام‌بخشی در انسان به ناب‌ترین شکلی در حال پا گرفتن است. در هفت سالگی خواب دید که یکی از برادرهایش را سیلاب برده. مادرش، صرفاً از روی خرافه‌پرستی قدغن کرد که پسرش توی آب‌کنند شنا نکند با این که او عاشق این کار بود. اما فروفریدا از قبل به شیوه خود پیش‌بینی‌اش را اعلام کرده بود.

گفته بود: «معنی این خواب این نیست که برادرم غرق می‌شه بلکه منظور اینه که نباید لب به شیرینی بزنه.»

تعبیر او برای پسر پنج‌ساله ظاهراً روسیاهی به دنبال داشت؛ چون او نمی‌توانست روزهای یکشنبه را بدون قاقالی‌لی به شب برساند. مادر که به

استعداد غیبگویی دخترش اطمینان داست اخطار را جدی گرفت. اما در اولین لحظه‌ای که از پسر غافل ماند او با یک تکه شیرینی کارامل که پنهانی مشغول خوردنش بود خفه شد و راهی برای نجاتش نبود.

فروفریدا گمان نمی‌کرد که از راه استعدادش بتواند زندگی کند تا این که زمستان‌های طاقت‌فرسای وین عرصه را بر او تنگ کرد. آنوقت بود که او در اولین خانه‌ای که علاقه پیدا کرد زندگی کند به دنبال کار برآمد و وقتی که از او پرسیدند چه کاری از دستش برمی‌آید فقط این نکته را به زبان آورد: «من خواب می‌بینم.» به تنها کاری که نیاز داشت توضیحی مختصر برای خانم بود و آنوقت با دستمزدی که تنها مخارج جزئی او را برمی‌آورد استخدام شد، اما یک اتاق قشنگ و سه وعده غذا در اختیار داشت، به‌خصوص صبحانه که خانواده می‌نشستند تا از آینده نزدیک تک تک اعضا خبر پیدا کنند: پدر کارشناس امور مالی بود؛ مادر زن پشاشی بود و به موسیقی مجلسی عشق می‌ورزید؛ و دو بچه یازده و نه ساله. آن‌ها همه مذهبی بودند و به خرافات تمایل داشتند و با علاقه به گفته‌های فروفریدا دل می‌دادند که تنها وظیفه‌اش کشف سرنوشت روزانه خانواده از طریق رویاهای آن‌ها بود.

فروفریدا برای مدتی طولانی و به‌خصوص در طول سال‌های جنگ، که واقعیت شرارت‌بارتر از کابوس بود، کارش را به خوبی انجام می‌داد. تنها او بود که در سر صبحانه تصمیم می‌گرفت که هر کس در هر روز دست به چه کاری بزند و چگونه بزند تا این که پیش‌گویی‌هایش به صورت قدرت مطلق خانه درآمد. سلطه‌اش بر خانواده بی‌چون و چرا بود. جزئی‌ترین آه به اجازه او از دهان برمی‌آمد. ارباب خانه در همان وقت‌هایی که من در وین بودم در گذشت و این بزرگواری را نشان داد که قسمتی از دارایی‌اش را برای آن زن به جا گذاشت به این شرط که فروفریدا به دیدن خواب‌هایش برای خانواده ادامه بدهد تا به انتها برسند.

من برای مدتی بیش از یک ماه در وین ماندگار شدم و در شرایط طاقت‌فرسای دانشجویان دیگر سهیم بودم و به انتظار پولی لحظه‌شماری می‌کردم که هیچ‌وقت به دستم نرسید. دیدارهای فروفریدا که با دست و دلبازی توام بود با آن غذاهای بخور و نمیر برای ما جشن به حساب می‌آمد. یک شب که آجیو مرا به وجد آورده بود، توی گوش من با قاطعیت زمزمه کرد:

« فقط اوادم بهت بگم که دیشب خواب تو دیدم. باید فوری از این‌جا بری و تا پنج سال این طرف‌ها پیدات نشه.» و جای درنگ باقی نگذاشت. گفته‌اش با چنان قاطعیتی همراه بود که من همان شب سوار آخرین قطار رم شدم.

گفته‌اش آنقدر بر من تاثیر گذاشت که از آن وقت به بعد خود را آدمی دانسته‌ام که از فاجعه‌ای که قرار بوده دامن‌گیرش شود جان به در برده و هنوز که هنوز است پایم به وین نرسیده.

پیش از آن واقعه ناگوار هاوانا، فروفریدا را یک‌بار طوری نامنتظرانه و تصادفی دیدم که برایم رازآمیز بود. این اتفاق در روزی پیش آمد که پابلونرودا در طول یک سفر دورودراز، برای یک اقامت موقتی، برای اولین بار از هنگام جنگ داخلی، پا به اسپانیا گذاشت. نرودا یک روز صبح را به قصد شکار کتاب‌های ناب دست دوم با ما گذراند و توی پورتر یک جلد کتاب قدیمی از ریخت افتاده را، که شیرازه‌اش از هم پاشیده بود، خرید و در ازایش قیمتی پرداخت که دو برابر حقوق ماهانه‌اش در سفارتخانه رانگون می‌شد. در لابه‌لای جمعیت مثل فیل معلولی حرکت می‌کرد و هر چیزی را که می‌دید با کنجکاو بی‌چگانه به دنبال طرز کارش بود، چون دنیا در نظرش اسباب‌بازی کوکی گنده‌ای می‌آمد که زندگی از آن ساخته می‌شد.

من کسی را ندیده‌ام که به اندازه او به یکی از پاپ‌های رنسانس شبیه باشد، چون آدمی شکم‌باره و ظریف بود و حتی، به رگم میلش، در صدر میز می‌نشست. همسرش، ماتیلده، پیش‌بندی دور گردنش می‌آویخت که بیش‌تر به درد آرایشگاه می‌خورد تا سر میز غذا، اما این تنها راهی بود که سرپایش غرق سس نمی‌شد. آن روز در رستوران کاروالریاس یکی از روزهای معمول زندگی او بود. سه خرچنگ درسته را با مهارت یک جراح از هم جدا کرد و خورد و در عین حال بشقاب‌های دیگران را با چشم بلعید و از هر کدام با لذتی چشمید که انگار خواسته باشد صدف‌های خوراکی معمول گالیسیا؛ صدف‌های پوسته سیاه کانتابریا؛ میگوهای آلیکانته و خیارهای دریایی کوستا براوا را، که خواستاران زیادی دارد، بخورد. و درین میان مثل فرانسوی‌ها از چیز دیگری به‌جز غذاهای لذیذ آشپزخانه صحبت نمی‌کرد، به خصوص خرچنگ ماقبل تاریخی شیلی که توی قلبش جا داشت. ناگهان از خوردن دست کشید، شاخک‌های خرچنگ‌وارش را تنظیم کرد و با لحنی بسیار آرام به من گفت:

«یه نفر پشت سر منه که چشم از من برنمی‌داره.»

از روی شانه‌اش نگاه کردم و دیدم درست می‌گوید. سه میز آن طرف‌تر زنی جسور با کلاه قدیمی و اشارپی ارغوانی بدون شتاب غذا می‌خورد و به او خیره شده بود. بی‌درنگ او را به جا آوردم. پیر و چاق شده بود اما او همان فروفریدا بود با حلقه مارمانند در انگشت اشاره.

فروفریدا با نرودا و همسرش سوار یک کشتی بود که از ناپل راه افتاده بود. اما توی کشتی هم‌دیگر را ندیده بودند. او را دعوت کردیم تا سر میز ما قهوه بنوشد و من تشویقش کردم تا از رویاهایش بگوید و شاعر را شگفتزده کند. نرودا اعتنایی نکرد، چون از همان ابتدا اعلام کرد که به رویاهای پیش‌گویانه اعتقادی ندارد.

گفت: «فقط شعره که غیبگوست.»

پس از صرف ناهار و در طول قدم زدن اجباری در طول رامبلاس، من و فروفریدا خود را عقب کشیدیم تا خاطراتمان را تعریف کنیم بی آن که گوش کسی بشنود. فروفریدا گفت که اموالش را در اتریش فروخته و در اپورتوی پرتغال جای دنجی پیدا کرده و توی خانه‌ای که توضیح داد کاخی قلابی بر روی تپه است زندگی می‌کند که از آنجا چشم‌انداز سراسر اقیانوس تا کشورهای امریکای جنوبی پیداست. هر چند صریحاً نگفت اما از گفته‌هایش این موضوع روشن بود که با خواب‌های پیاپی، داروندار مشتریان پروپاقرصش را در وین بالا کشیده. اما این موضوع تعجب مرا برنینگیخت، چون نظرم همیشه این بوده که رویاهای او چیزی بیش از ترفندی برای گذران زندگی نیست و این موضوع را با او در میان گذاشتم.

غش‌غش زیر خنده زد و گفت: « مٹ همیشه پررویی.» و چیز دیگری نگفت، چون بقیه افراد به انتظار نرودا ایستاده بودند تا او صحبت‌هایش را به زبان عامیانه شیلیایی با طوطی‌های رامبلا د لوس پا خاروس تمام کند. وقتی گفت‌وگویمان را از سر گرفتیم فروفریدا موضوع را عوض کرد.

گفت: « راستی، می‌تونی برگردی وین.»

تنها در این وقت بود که به صرافت افتادم سیزده سال از اولین ملاقات ما گذشته.

گفتم: « حتی اگه رویاهات نادرست باشه به هیچ وجه برنمی‌گردم، اینو گفته باشم.»

در ساعت سه ما او را به حال خود گذاشتیم تا نرودا را برای رفتن به محل خواب نیمروز مقدس او همراهی کند، که در خانه ما پس از تدارک مفصل آماده کرده بود و از جهتی آدم را به یاد مراسم چای ژاپنی‌ها می‌انداخت. بعضی پنجره‌ها می‌بایست باز باشند و بعضی دیگر بسته باشند تا میزان گرما حاصل شود و نوع خاصی نور از جهتی خاص می‌بایست بتابد و سکوت کامل برقرار باشد. نرودا بی‌درنگ به خواب رفت و، مثل بچه‌ها، ده دقیقه بعد بیدار شد که اصلاً انتظارش را نداشتیم. سروکله‌اش در اتاق پذیرایی پیدا شد، سرحال و با نقشی که بالش بر گونه‌اش جا گذاشته بود.

گفت: « من خواب اون زنی رو دیدم که خواب می‌بینه.»

ماتیلده از او خواست که خوابش را برایش تعریف کند.

گفت: « خواب دیدم که اون زن داره خواب منو می‌بینه.»

من گفتم: « این موضوع از داستان‌های بورخسه.»

با ناراحتی نگاهی به من انداخت.

« مگه اون این موضوعو نوشته؟ »

گفتم: « اگه هم نوشته باشه یه روزی می نویسه. این یکی از مخمصه های اونه. »

همین که نرودا در ساعت شش غروب آن روز سوار کشتی شد با ما خداحافظی کرد، به تنهایی پشت یک میز تنها نشست و با جوهر سبز شروع به نوشتن شعرهای روانی کرد که معمولاً موقع اهدای کتاب هایش با آن گل و ماهی و پرنده می کشید. با اولین اخطار « بدرقه کننده ها پیاده شوند»، به دنبال فروریدا گشتم و سرانجام همان طور که خداحافظی نکرده داشتیم می رفتیم، در عرشه جهانگردها پیدایش کردیم. او هم چرتی زده بود.

گفت: « من خواب شاعرو دیدم. »

شگفت زده از او خواستم که خوابش را برایم تعریف کند.

گفت: « خواب دیدم شاعر داره خواب منو می بینه. » و نگاه بهت زده من اوقات او را تلخ کرد. « چه انتظاری داشتی؟ گاهی، میون اون همه خواب، آدم خوابی می بینه که هیچ ارتباطی با زندگی واقعی نداره. »

دیگر او را ندیدم یا حتی به فکرش هم نیفتادم تا وقتی که خبر آن زن انگشتر مارمانند به دست را توی آن فاجعه ریورای هاوانا شنیدم که جانش را از دست داده. چند ماه بعد که، در یک مهمانی سیاسی، تصادفی با سفیر پرتغال برخورددم نتوانستم جلو وسوسه خود را بگیرم و از او سوال هایی کردم. سفیر با علاقه زیاد و تحسین فوق العاده ای در باره او داد سخن داد، و گفت: « شما نمی دونین چقدر این زن خارق العاده بود. اگه می دونسین یه داستان در باره ش می نوشتین. » و با همین لحن و جزئیات بهت انگیز به گفته هایش ادامه داد، بی آن که سرنخی به دست من بدهد تا به نتیجه ای برسم.

سرانجام با لحنی بسیار عینی پرسیدم: « آخر چه کار می کرد؟ »

آن وقت او مایوسانه گفت: « هیچی، خواب می دید. »

مارس 1980